

بخش اول

کتاب جابر انصاری

به تماشای باغ‌های همیشه بهار

جابر، دستی به صورت پوشیده از ریشش کشید و خندید. عمامه‌ی سیاهش را روی سر جابه‌جا کرد و گفت: «که این طور! پس مادرت می‌ترسد که بعد از رفتن من، شما گرسنه بمانید و کسی نباشد که بهتان کمک کند؟!»

عبدالله، ظرف‌ها را برداشت و سفره را جمع کرد. چهره‌اش درهم بود و غمگین می‌نمود. گفت: «بله! مادرم می‌گوید آدم مثل جابر در این روزگار کم پیدا می‌شود.»

جابر، همان طور که نگاهش توی هوا بود، گفت: «مادرت لطف دارد؛ اما آخر مگر من چه کرده‌ام؟ از طرفی هم شما که همه‌ی آدم‌های خوب این روزگار را نمی‌شناسید!»

عبدالله بلند شد. سفره را گذاشت گوشه‌ی دیوار و برگشت طرف ظرف‌ها. پرسید: «من هم هنوز باور نمی‌کنم که شما می‌خواهید بروید. پس تکلیف این همه آدم چه می‌شود که از گوشه و کنار دنیا برای دیدارتان به این شهر می‌آیند؟»

جابر، نفس بلندی کشید. دستش را در هوا چرخاند تا دست عبدالله را بگیرد. دستش به دست عبدالله نرسید؛ اما ظرف‌هایی را که او از زمین بلند کرده بود، گرفت و آن‌ها را کشید پایین. عبدالله، آرام نشست. جابر گفت: «این آدم‌ها را به جای بهتری باید راهنمایی کرد، فرزندان. آن‌ها راه گم کرده‌اند.»

عبدالله، همچنان که به دست‌های پرچروک جابر نگاه می‌کرد، گفت: «به مادرم می‌گویم توشه‌ای برای راهنان تهیه کند.»

جابر، دستش را دور کاسه‌ای سبزرنگ چرخاند و چهره‌اش پر از خواهش شد. گفت: «عبدالله، من که تنها نمی‌توانم بروم؛ آن هم در این سن و سال و با این وضع. تازه، من کجا می‌توانم پرستارانی مثل تو و خانواده‌ات پیدا کنم که این‌گونه با پیرمردی نودساله و نایبنا مهر بان باشند؟ بگو، پسر جان؛ کجا؟»

عبدالله گفت: «شما بزرگ هستید، و هر جا بروید، حتماً کسانی پیدا می‌شوند که با افتخار در خدمت‌تان باشند.»

لبخند جابر از میانه‌های صحبت عبدالله، صورتش را گشاده کرده بود. پیرمرد دوباره دستی به صورتش کشید. «لااله الاالله» گفت و باز هم عمامه‌اش را روی سر جابه‌جا کرد. گفت: «ها، پس تو فکر کرده‌ای که من می‌خواهم از مکه بروم و شما را هم رها کنم؟! خوب، با این حساب، پس حق با تو است، پسر. حق با تو است. و تو هم رفتی و این‌ها را با مادرت در میان گذاشتی؟»

عبدالله، ظرف‌ها را گذاشت روی زمین کنار پایش و گفت: «بله!» جابر، دامن دشداهش را روی پاها مرتب کرد و چشم‌های سفیدش را گشاد کرد. نگاه عبدالله هم همراه با چشم‌های بی‌سوی جابر، اتاقک پرنور را دور زد. اتاق، پاکیزه بود و اسبابی اندک داشت. زمین با حصیر قرمز فرش شده بود و نوری را که از پنجره‌ها داخل